

کجادادمی زنی

فرناز نخعی

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : کجا داد می‌زنی/فرناز نخعی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۲۰۰ ص.
شابک : 978-622-6543-25-5
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR :
رده‌بندی دیویی : ۸: ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی:

نشر ماهین: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

کجا داد می‌زنی

فرناز نخعی

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN978-622-6543-25-5

فصل یک

چراغی روشن نیست اما از درز پرده‌ی کشیده شده باریکه‌ای نور از چراغ کوچک مثل یک نوار طلایی به داخل خزیده و اریب روی تخت افتاده و کشیده شده تا پایین دیواری که کنارش ایستاده و به آن تکیه داده‌ام. برخلاف تمام بیست و دو سالی که در این اتاق می‌خوابیدم، دیگر نور مزاحم نیست و چشمم را نمی‌زند. هرچند سال‌ها بود اینجا زندگی نمی‌کردم، ولی در تمام این مدت اسمش اتاق ستاره بوده و این نور شبانه‌ی مزاحم هم در آن جاری می‌شده. دستم را بالا می‌آورم و روی چشمانم می‌کشم. نه دستی هست و نه چشمی، همه چیز فقط یک حس دیرآشناست. تصاویر تکراری که ته وجودم حک شده و حتی وقتی زنده بودم، با چشم بسته برایم قابل دیدن بود.

شهاب روی تخت یله داده و به نقطه‌ای وسط تاریکی کم‌رنگ اتاق زل زده. باریکه‌ی نور پنجره از روی بدنش رد شده و مثل لبه‌ی یک چاقوی تیز آن را به دو قسمت نامساوی تقسیم کرده. نیمه‌ی سمت راستی تیره‌تر است و واضح دیده نمی‌شود اما سمت چپی راکه سر و گردنش هم در آن است، بهتر می‌بینم. درست همان‌طور که همیشه بوده، یک نیمه‌ی تاریک دارد و یک روشن. آن که من دیدم و دل بستم، همان بخش روشن بود، همان که چشمانش در آن نور محو هم می‌درخشید. نیمه‌ی تاریک را هیچ‌وقت به وضوح ندیدم، فقط موقعی که از رخوت دوران خنگی‌ام بیرون خزیدم، فهمیدم چنین نیمه‌ای هم وجود دارد ولی

حتی نفهمیدم چقدر تیره است و از اول همین طور بوده یا بعدها درست شده. صدای شیون مامان از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسد. جیغ می‌زند و اسمم را صدا می‌کند. چطور با آن همه آرام‌بخشی که به او زدند، این قدر زود بیدار شده؟ وقتی از حال رفته بود و دکتر سرنگ را درون رگ دستش فرو کرد، بالای سرش بودم. اولین بار بود که می‌دیدم رگ‌هایش این قدر آبی و متورم شده و از پوست نازکش بیرون زده. کی پیر شده بود که من نفهمیده بودم؟

صدای گریه و جیغ بلندتر می‌شود. انگار چند نفر دیگر هم دارند همراه مامان هوار می‌کشند. لابد یکی از آن‌ها زهره است و آن یکی هم فریبا. دیگر کی امکان داشت برای من این طور اشک بریزد؟ بابا که سر خاک هم بلند گریه نکرد، فقط موقعی که قبرکن داشت قبرم را پر می‌کرد، بغضش ترکید و دو قطره اشک روی گونه‌هایش خزید و پایین آمد. از قبر کمی فاصله گرفت و صورتش را بین دو دست گرفت و گریه کرد. فقط از لرزش شانه‌هاش می‌شد بفهمی گریه می‌کند ولی صدایی از او در نمی‌آمد. همان جا بود که تازه فهمیدم شانه‌هاش رو به پایین افتاده و دیگر مثل تصویری که در ذهن داشتم، استوار و محکم نیست.

وسط هیاهوی پایین، مامان با ضجه بهار را صدا می‌زند. قلبم از جا کنده می‌شود. مگر طفلکم را به اینجا آورده‌اند؟ همان صحنه‌های قبرستان بسش نبود؟ وقتی خودش را روی خاک تازه‌ی قبر انداخته بود و جیغ می‌زد و مامان مامان می‌کرد، مادر شهاب با قربان صدقه راضی‌اش کرد بلند شود. تمام لباس‌هاش غرق خاک بود. اندام بلند و باریکش انگار تا شده و زیبایی خاص نوجوانی از هیكلش محو شده بود. دیدم که شهاب بغلش کرد و دخترکم در آغوش او اشک ریخت و جیغ زد و مرا خواست. نمی‌فهمید من هم بغلش کرده‌ام و دارم با او حرف می‌زنم و اشک می‌ریزم، اما نه آغوشی دارم و نه اشکم جایی را

خیس می‌کند.

تا دم ماشین بابابزرگش دنبالش رفتم. آرش روی صندلی عقب نشسته بود. اندامش انگار آب رفته بود و مثل یک کودک نوپا به چشمم آمد، نه یک پسر ده ساله. مات و مبهوت به جلو زل زده بود، حتی وقتی بهار کنارش نشست و بغلش کرد و باز زد زیر گریه، پلک هم نزد. صورتش را بوسیدم و گفتم:

- تو هم گریه کن عزیزم. این طوری نریز تو خودت. داغون می‌شی.

عجیب است، یک دفعه تکان خورد و طوری برگشت و زل زد توی صورتم که فکر کردم مرا می‌بیند، اما انگار کم‌کم باید باور کنم که آن‌ها دیگر هیچ وقت مرا نخواهند دید.

باز مامان، بهار را صدا می‌زند و بی‌طاقت به پایین می‌لغزم. روی پله‌های فرسوده که بعضی از سنگ‌های ریز موزاییکش کنده شده، پر از آدم است. از لابه‌لاشان سر می‌خورم و به پایین می‌رسم. بهار و آرش نیستند. مامان دارد برای خودش زنجموره می‌کند و از بی‌کسی و بی‌مادری‌شان می‌نالند. دلم برایش می‌سوزد، اما حوصله‌ی این همه غم و غصه را ندارم.

برمی‌گردم بالا. اقبالاً اینجا کسی برایم عزاداری نمی‌کند. در اتاق بسته است و سروصدا کمتر می‌آید. شهاب همان‌جای قبلی نشسته و قاب عکس زمان دختری من در دستش است. روی گونه‌ها و موهای بلند عکس دست می‌کشد و بعد خیسی اشک در چشمانش برق می‌زند. لب‌هایش تکان می‌خورد اما صدایی نمی‌شنوم. کم‌کم وزوز نامفهومی به گوشم می‌خورد و اسم خودم را می‌شنوم. باورکردنی نیست. شهاب برای من گریه می‌کند؟ سر خاک که اخم هم نکرده بود. فقط صاف ایستاد و نگاه کرد تا مرا آن زیر گذاشتند و روم بلوک سیمانی چیدند و خاک ریختند. بعد به قبرکن و مداح انعام داد و همراه بقیه به رستوران رفت و با

اشتها ناهار خورد. طوری با آرامش باقالی پلو کشید و روش ماهیچه گذاشت که انگار شام عروسی است. مخصوصاً وقتی ژله‌ی لیمو خورد و حس کردم چه لذتی از آن می‌برد، لجم گرفته بود و دلم می‌خواست کتکش بزنم.

از پشت در زنی با فامیلی صدایش می‌زند. صدا آشنا نیست. شهاب جواب نمی‌دهد ولی زن سماجت می‌کند. شهاب بلند می‌گوید:

- اینجام.

بعد بلند می‌شود و قاب عکس را روی میز تحریر چوبی رنگ‌ورو رفته می‌گذارد. دستی به چشمانش می‌کشد و لای در را باز می‌کند. زن که وسط هال است، جلو می‌آید و می‌پرسد:

- نمی‌آیی پایین؟

با دقت براندازش می‌کنم. سر خاک هم بود. آن موقع توجهم را جلب نکرده بود چون خیلی از فضول‌های دوروبر قبرهای همسایه از شیون و زاری مامان و بقیه فهمیده بودند که مرحومه زیاد هم وقت مردنش نبوده و جمع شده بودند. فکر کرده بودم این هم یکی از همان‌هاست؛ اما حالا که در خانه‌ی بابا است و لحنش یک دفعه صمیمانه شده، موضوع بوی دیگری می‌دهد. انگار این همان زنی است که آن همه مشتاق بودم ببینمش و در موردش بدانم، همان که شوهرم را از من دزدیده بود.

راستی چرا از قبرستان به خانه‌ی خودمان نرفته بودند؟ بزرگ بود و پله هم نداشت که کسی بتواند طبقه‌ی بالا قایم شود و یکی دیگر دنبالش بیاید. شهاب می‌گوید:

- برو پایین، بعداً می‌آم.

نگاه زن با آن چشم‌های آرایش کرده که نیم متر خط چشم دارد، روی صورت

شهاب می‌چرخد و می‌پرسد:

- می‌خواهی بمونم پیشت؟

- نه، گفتم برو پایین. اصلاً برو خونه. هر وقت روبه‌راه بودم، خودم زنگ

می‌زنم.

زن پشت چشم نازک می‌کند و لب‌هایش را غنچه می‌کند اما وقتی شهاب دوباره داخل اتاق می‌آید و در را کمی محکم می‌بندد، سریع پایین می‌رود. سرسری تسلیتی به زهره می‌گوید و از خانه بیرون می‌رود. وقتی پشت فرمان خودرو می‌نشیند و راه می‌افتد، کنارش نشسته‌ام. خودم هم نمی‌دانم چرا. چه چیز ندانسته‌ای را می‌خواهم بفهمم، حتی بعد از مرگ؟

مسیر پیچ‌درپیچ و طولانی است. آدم‌ها و خیابان‌ها را با ولعی تماشا می‌کنم که انگار اولین بار است می‌بینم. کنار یک خیابان دنج زوجی قدم‌زنان می‌روند. دستشان در دست هم است و طوری به صورت هم زل زده‌اند که نگران می‌شوم در آن تاریکی پاشان به چیزی گیر کند و زمین بخورند.

“

کتف چپم خیلی درد گرفته بود، مخصوصاً که شهاب هنوز دستم را رها نکرده بود و تازه داشت آن را محکم‌تر هم می‌کشید. انگار فکر می‌کرد اگر زودتر از زمین بلندم کند، می‌تواند عوارض این زمین خوردن ناگهانی را کم کند. گفتم:

- آخ! دستم! شهاب دستم رو ول کن. شونه‌م داره کنده می‌شه.

دستم را رها نکرد اما کنارم زانو زد. پرسید:

- حواست کجا بود دختر؟ چاله‌ی به اون بزرگی رو وسط پیاده‌رو ندیدی؟

حالا خوبی؟

چه سؤال بی‌ربطی! معلوم بود که خوب نبودم. غیر از درد رگ‌به‌رگ شدن

کتفم، کف دست و زانوی راستم که روی سیمان زیر پیاده‌رو کشیده شده بود، می سوخت. روی زانوم دست کشیدم. شلوارم پاره شده بود. دور پارگی خون تازه بود که به دستم مالیده شد.

دو ساعت بعد داشتیم ژله‌ی لیمو می خوردیم که بازتابش روی چشم‌های شهاب دو تا نقطه‌ی زرد انداخته بود و این تنها چیزی بود که به یادم می آورد در دنیا چیزی غیر از او هم وجود دارد، مثل شلوار تازه‌ای که به پا داشتیم و دو تا چسب زخم که روی زانو و کف دستم بود. درد کتفم خیلی وقت پیش خوب شده بود. حتی موقع سفارش دسر یادم رفته بود بگویم ژله‌ی لیمو دوست ندارم و شاه‌توت را ترجیح می‌دهم. لابد او هم مثل من مگ و مبهوت بود که در ذهنش نمانده بود قبلاً بارها این را از من شنیده. حتماً او هم دنیا را در من خلاصه می‌دید. چه اهمیتی داشت که یادش نرفته بود خودش ژله‌ی لیمو دوست دارد؟ اصلاً هرچه او دوست داشت، بهترین بود. انگار من هم طعم لیمو را خیلی دوست داشتم. چرا تا آن موقع نفهمیده بودم؟

داشت مرا می‌برد برساند و باز دستم در دستش بود. باد از شیشه‌ی باز خودرو زیر شالم خزیده و لای موهام دویده بود و حس خاص یک اتفاق تازه زیر پوستم بود، یک رؤیای دخترانه در اوج ناپختگی همراه با منتهای لذت. زمزمه‌وار گفتم:

- شهاب، شهاب... عزیزم.

- جونم، بگو ستاره.

“

وارد آپارتمان طبقه‌ی سیزدهم برج که می‌شویم، زن به سرعت شماره

می‌گیرد. چند لحظه بعد می‌گوید:

- شهاب... شهاب عزیزم، پشت خطی؟ جواب بده.

شهاب آهسته جواب می‌دهد:

- چی می‌گی؟ کاری داری؟

فکر می‌کنم گوشی را روی اسپیکر زده اما وقتی آن را بیشتر به گوشش می‌چسبانم و می‌گوید:

- چی؟ بلندتر بگو.

تازه می‌فهمم شهاب دارد خیلی آهسته حرف می‌زند ولی دیگر شنیدن، برایم یک اتفاق فیزیکی نیست که ناشی از حرکت امواج صدا درون یک جسم مادی باشد. این گفتگو برای من چیزی شبیه دیدن یک صحنه در دو مکان مختلف است. هرچند دیگر چشمی هم ندارم که با آن ببینم. شهاب می‌گوید:

- بگو، می‌شنوم.

- نگرانتم. زنگ زدم ببینم روبه‌راهی. کی می‌آی پیش من؟

- تو واقعاً درک نمی‌کنی من تو چه وضعی هستم؟ باید مدام اعصابم رو خرد کنی؟

از در خانه بیرون رفته است و توی کوچه انگار راحت‌تر می‌تواند صدایش را از حد یک پیچ‌پیچ نامفهوم بالاتر ببرد و عصبانیتش را سرزن خالی کند. دلم خنک می‌شود. حتی الان که مثلاً عزادار همسرش است، زنک دست از سرش برنمی‌دارد!

عزادار؟ واقعاً شهاب از مرگم غصه می‌خورد؟ یا منتظر فرصتی است که از شر این مراسم خسته‌کننده خلاص شود و با خیال راحت به زنی که دوستش داشت، برسد؟ زن می‌گوید:

- ببخشید عزیزم، نمی‌خواستم مزاحمت بشم فقط دلم برات شور می‌زنه.

داد می زنم:

- لازم نکرده نگران شوهر من باشی. خوبه خودت می فهمی مزاحمی و باز مثل کنه چسبیدی بهش.

شهاب می گوید:

- خانمی درک کن که فعلاً باید اینجا باشم. این چند روز رو ملاحظه کن.

لجم می گیرد. می گویم:

- تو نبودی یک ساعت قبل عکس جوونی من رو گرفته بودی دستت و

اشک می ریختی؟ هم خدا رو می خوای هم خرما رو؟

حواسم پرت می شود و نمی فهمم زن چه وزوزی می کند ولی لبخند روی

لبش آمده و از همان پشت تلفن دارد عشوه می آید. شهاب می گوید:

- معلومه که دوستت دارم عزیزم. مگه شک داری؟ خودت می دونی

مجبورم نرگس. این همه مدت طاقت آوردی، یک کم دیگه هم مدارا کن. من فعلاً

مجبورم ادای شوهر غمگین رو دربیارم.

نمی فهمم چه می شود که یک دفعه کنار شهاب هستم. با دو دست یقه ی کت

مشکی مارکدارش را می گیرم و محکم تکان می دهم و داد می زنم:

- اون بالا که کسی نبود بخواهی براش فیلم بازی کنی. تو هنوز من رو

دوست داری. داشتی واسه من گریه می کردی.

دستی روی یقه ی کتش می کشد و بعد نفس صدا داری بیرون می دهد و

می گوید:

- باورم نمی شه یه روزی دوستش داشتم. عاشقش بودم نرگس، براش

می مردم. امروز وقتی عکس اون روزها رو دیدم، دلم گرفت. چه خیریتی کردم.

زندگی م رو به باد دادم و دو تا بچه ی معصوم هم مونده رو دستم.

نرگس می گوید:

- خودم قربونشون هم می رم و نمی دارم اذیت بشن. تو اصلاً فکر این چیزها رو نکن. کاری می کنم این روزهای تلخ از یادت بره.

داد می زنم:

- تو غلط می کنی! درسته شوهرم رو از دستم در آوردی و نداشتی آب خوش

از گلوم پایین بره ولی محاله بذارم دستت به بچه هام بخوره. امکان نداره بذارم.

شهاب می گوید:

- قربون تو مهربون برم. من هم دلم به همین خوشه. اگه تو رو نداشتم...

به گوشی چنگ می زنم ولی دستم از آن می گذرد و مستقیم داخل چشم

چپش فرو می رود. هلش می دهم و او همان موقع جلو می آید و از درونم رد

می شود و می گذرد. به همین سادگی می شد از من بگذرد، حتی موقعی که زنده

بودم. هوار می کشم:

- محاله بذارم با این زنیکه روز خوش ببینی. مطمئن باش راهی پیدا می کنم

که اذیتت کنم. من عوض شدم شهاب. دیگه اون ستاره ی هالوی آروم و

توسری خور که می شناختی، مُرد! حالا می بینی چی به روزت می آرم. عمراً

بتونی بچه های نازنین من رو برداری و بری با این زنیکه خوش بگذرونی.

آخر حرفش لب هاش را کمی جمع می کند. انگار از پشت تلفن برای نرگس

بوسه ای می فرستد. بعد گوشی را داخل جیب کتش می گذارد و دوباره به

صورتش همان حالت گرفته را می دهد و به داخل خانه می رود.

حس می کنم جایی که روزی گونه هام قرار داشت، داغ شده و گر گرفته. شک

ندارم که اگر زنده بودم، سرخ می شدم. همان جا وسط آسفالت کوچه می نشینم و

بلند گریه می کنم. حسابش از دستم در می رود که تا آخر شب چند تا ماشین از

روم رد می شوند، فقط می دانم آخری ماشین حمل زباله بود که می رفت
آشغال‌های سطل سرکوچه را خالی کند.



شهاب خودرو را به داخل حیاط برد و در آخرین لحظه قبل از بسته شدن
در ماشین رو، یک خودروی حمل زباله از کوچه رد شد. گفتم:
- من عاشق این ماشین‌های آشغال‌م. به نظرم خیلی جالبه. مطمئنم توش یک
عالم چیزهای به دردبخور پیدا می شه که اشتباهی رفته تو سطل آشغال و سر از
اینجا در آورده. اگه آشغالی بودم، هر شب تو زباله‌ها رو حسابی می گشتم.
شهاب غش غش خندید و گفت:

- عاشق همین خل بازی‌هاتم. همه چیزت با بقیه فرق داره. با همین کارهات
تو دانشگاه وسط اون همه دخترکه برام سر و دست می شکستن، من رو کشیدی
طرف خودت.

صدای فریبا در ذهنم پیچید.

- آخه تو عاشق چی این مرد خودخواه متکبر شدی؟ جوروی از خودش
متشکره انگار در آسمون باز شده و آقا افتاده پایین.

- باید هم از خودش متشکر باشه. تو همه چیز تکه. تیپ و قیافه عالی،
شیک‌ترین پسر دانشگاه، وضع مالی توپ. چیزی کم نداره که. من و تو هم جاش
بودیم، به همه پز می دادیم.

اخم‌های فریبا کمی باز شد.

- حالا نگفتم خوب نیست، ولی واقعاً زیادی قیافه می گیره.

حس کردم در ذهنش او را با حمید مقایسه می کند و کمی حسودی اش شده.

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

- مهم اینه که من رو دوست داره. دیگه بقیه اش مهم نیست که واسه کی قیافه
بگیره.

- خداکنه همیشه اخلاقش همین طوری بمونه. ما که بخیل نیستیم.

شهاب دستم را گرفت و فشار ملایمی داد. پیاده شدیم و از روی مربع‌های
سیمانی کف حیاط که وسطشان یک باریکه چمن کاشته بودند، به طرف خانه
رفتیم که وسط حیاط زیر نور ملایم چراغ‌های فانوسی قرار داشت. صدای مبهم
ویژویژ ماشین‌هایی که با سرعت از اتوبان صدر می گذشتند، به گوش می رسید،
ولی می دانستم وقتی وارد ساختمان شویم، دیگر شنیده نمی شود.

قبلاً شب به اینجا نیامده بودم. فضای نیمه تاریک چقدر قشنگ تر از روز
بود. بوی گیاه می آمد، بوی علف و برگ و گل رز و محبوبه‌ی شب. نم باغچه که
معلوم بود سر شب آبیاری شده، تمام داغی روز را از روی زمین مکیده بود و هوا
طوری به سردی می زد که یک آن لرزیدم. گفتم:

- کاش رشته‌م روان‌شناسی بود. حتماً یه روز لباس آشغالی می پوشیدم و
می رفتم دم در خونه‌ها آشغال جمع می کردم. خیلی دوست دارم ببینم
عکس‌العملشون چیه وقتی یه آشغالی زن می بینن.

شهاب با کلید در سویت طبقه‌ی پایین را باز کرد و گفت:

- خدا رو شکر که رشته‌ت روان‌شناسی نیست. مطمئن باش به خونه‌ی دوم
نرسیده، یکی دستت رو می گرفت و می کشیدت تو. تو این مملکت زنی که
بخواد شغل نامتعارف داشته باشه، آخر عاقبتش همینه.

- مگه من درختم که صاف و ایسم و بذارم کسی من رو بکشه تو خونه‌اش؟
بلایی سرش می آرم که حظ کنه.

یک دفعه مچ دستم را گرفت و با یک حرکت به داخل هال کشید. با دست

آزادش در را پشت سرمان بست. بغلم کرد و گفت:

- الان من کشیدمت تو خونه. ببینم چه بلایی می‌خوای سرم بیاری؟
لای حصار دستان نیرومندش تقلا کردم اما دست‌هاش هر لحظه تنگ‌تر شد
و مرا به خودش نزدیک‌تر کرد. سعی کردم به پایش لگد بزنم اما فاصله کم بود و
ضربه‌هایی که می‌زدم، آهسته بود و فایده‌ای نداشت. ساکت ایستاد و تماشام کرد
تا از تقلا افتادم و گفتم:
- باشه، تو زورت بیشتره. ولم کن.

- اگه ولت نکنم چی؟ تمام هارت و پوررت همین بود؟

چشمم به تاریکی عادت کرده بود و زیر نور کم‌رنگی که از حیاط می‌تابید،
قالب هیكلش را می‌دیدم. یک باریکه نور از چراغ حیاط درست روی نیم‌رخش
افتاده بود. چشم چپش برق طلائی آشنایی داشت اما در آن خواهش ناآشنایی
بود که تا آن روز ندیده بودم. گلویم خشک شده بود. صدای طبل می‌آمد، دام دام
دام...

این وقت شب کی داشت طبل می‌زد؟ آن هم به این بلندی و نزدیکی. انگار
صدا از جایی بین من و شهاب می‌آمد. بوی پیپ مشامم را پر کرده بود. شهاب
پیپ می‌کشید؟ نه! بوی ادکلنش بود، بوی شیرین توتون کاپیتان بلک، همان که
یک بار در رستوران لوکس طلائی بالای بالکن از بوی پیپ آن پیرمرد خوش تیپ
با لباس‌های اعیانی خاصش بلند شده بود و گفته بودم چقدر این بو را دوست
دارم، بعد رفته بودیم و ادکلنش را خریده بود و من چقدر ذوق کرده بودم ولی
بعد هیچ وقت آن را نزده بود. شاید هم زده بود. امشب هم تا وقتی که این قدر به او
نزدیک نشده بودم، بویش را نفهمیده بودم.

پیشانی‌ام به گودی وسط گلویش چسبید که با هر نفس پر و خالی می‌شد.

ذهنم از هر فکری تهی شده بود. چشم‌هام را بسته بودم اما لامسه جای دیدن را
گرفته بود، درست مثل کورها. صدای طبل هر لحظه بلندتر می‌شد. داغ بودم و
تشنه. تمام وجودم به دنبال یک لیوان آب خنک می‌گشت.



پایه پای شهاب از روی سیمان‌های مربعی کف حیاط می‌گذرم. همیشه سعی
می‌کردم پایم را روی باریکه‌های چمن نگذارم اما این بار احتیاط نمی‌کنم و تا به
ساختمان برسیم، سه بار پا روی چمن‌ها می‌گذارم. قبل از اینکه به پله‌ها برسیم،
در چوبی سنگین باز می‌شود و پدرش از لای در نگاهی به بیرون می‌اندازد.
جلوتر که می‌رسیم، می‌گوید:

- چطوری بابا؟

- بد نیستم. بچه‌ها خوابیدن؟

پدرش از جلوی در کنار می‌رود و برای ورود شهاب جا باز می‌کند اما من
مجبور می‌شوم از میان بدنش رد شوم. می‌گوید:

- آرش خیلی وقته خوابیده ولی بهار کلافه بود. نمی‌خوابید. مامانت بهش
اگزازپام داد تا خوابش برد.

- طبیعیه. سن بدیه. بهر حال مادرش رو از دست داده و دختره و طفلک
اذیت می‌شه ولی مطمئنم زود حالش خوب می‌شه.

چند بار در زندگی از این همه اعتماد به نفسش اذیت شده بودم؟ حالا در مورد
مرگ من هم مطمئن است طولی نمی‌کشد که همه فراموشم می‌کنند و به زندگی
عادی مشغول می‌شوند، حتی بچه‌هام. البته ای‌کاش حرفش درست از آب در
بیاید. تا شهاب با پدرش حرف می‌زند، به راهرو می‌روم و از میان در آخرین اتاق
خواب رد می‌شوم. هر وقت می‌آمدیم شب اینجا بمانیم، در آن اتاق

می خوابیدیم. طفلک هام مثل دو تا فرشته روی تخت دونفره خوابیده‌اند. روی آرش باز است و باد کولر تند. گوشه‌ی پتو را می‌گیرم که بیوشانمش. دستم روی پتو لیز می‌خورد. نگاهی به انگشتانم می‌اندازم و غر می‌زنم.

- بی‌خاصیت! یک پتو رو نمی‌تونن بکشی روی بچه!

می‌روم سراغ شهاب که تازه وارد راهرو شده است. وقتی جلوی اتاق دوم می‌ایستد و دست روی دستگیره می‌گذارد، می‌گویم:

- آرش پتوش رو کنار زده. برو روش رو بکش، سرما می‌خوره.

وارد اتاق می‌شود. می‌گویم:

- نمی‌شنوی چی می‌گم؟ بچه مریض می‌شه. این کولر لعنتی هم که مثل همیشه روی دور تند روشنه.

لباس‌هایش را در می‌آورد و پیژامه می‌پوشد. با بالاتنه‌ی لخت روی تخت دراز می‌کشد. هنوز سینه‌ی محکمی دارد با شانه‌های پهن. در میان‌سالی هم هوس‌انگیز است. داد می‌زنم:

- برو روی آرش رو بکش بی‌احساس. اقلاً قبل از اینکه راحت بگیری بخوابی، یک سر به بچه‌هات بزن. من مُردم ولی اون‌ها هنوز زنده‌ن.

ملافه را روش می‌کشد و به پهلو می‌چرخد. بعد یک‌دفعه بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌زند. آرام دستگیره‌ی در اتاق بچه‌ها را می‌چرخاند و وارد می‌شود. بالای سر بهار می‌رود. بوسه‌ی آرامی به موهایش می‌زند. پتو را تا کمر روی آرش می‌کشد و چند لحظه نگاهش می‌کند. بیرون می‌رود و در را می‌بندد.

وسط تخت دراز می‌کشم و آرش را بغل می‌کنم. خیالم راحت است که هر چقدر هم محکم بغلش کنم، بیدار نمی‌شود اما می‌غلتد و زیر لب وزوز نامفهومی می‌کند. از بچگی همین عادت را داشت. در خواب حرف می‌زد اما

هیچ وقت نمی‌شد بفهمی چه می‌گوید. می‌گویم:

- آرش، تو می‌فهمی من الان کنارتم؟ می‌فهمی بغلت کردم؟

چشم‌هایش نیمه‌باز می‌شود اما دوباره روی هم می‌افتد و صدای تنفسش

منظم می‌شود. از خودم می‌پرسم، آیا روح‌ها هم می‌توانند بخوابند؟

فصل دو

جسم خنک و نه چندان سختی روی لب پایینم فشرده شد. از راه دوری صدای آشنایی در ذهنم می آمد و می رفت. کلمات خیلی مفهوم نبودند اما اسم خودم وسط آنها مفهوم بود.

- ستاره... ستاره...

خط خنکی از روی لبم لیز خورد و تا گردنم پایین رفت. کلمات بیشتری معنی دار شدند.

- ستاره بخور... ستاره جون... یک ذره بخور...

صدای فریبا بود که هر لحظه نزدیک تر می شد. بی اراده حرکتی به لبم دادم و خنکی آب از گلویم پایین رفت. چشمانم بی اختیار باز شدند و زل زدم به صورت نگران فریبا که لیوان به دست بالای سرم ایستاده بود. گفت:

- خوبی؟ من رو کشتی از نگرانی.

دو قدم آن طرف تر پایین یک روپوش سفید ظاهر شد. حال نداشتم نگاهم را بچرخانم و صورتش را ببینم. صدای زنانه ای پرسید:

- می خواهی زنگ بزنم اورژانس؟

فریبا لیوان یک بار مصرف را روی میز کنار دستش گذاشت. گفت:

- نه، شکر خدا حالش خوب شد. گفتم که نیازی به آمبولانس نیست. دوستم

فشارش یک کم پایینه، الان هم هیجان زده شده، فشارش افتاده.

انگار تازه به صرافت افتاده باشد، داخل کیف سرمه ای قدیمی اش را که اسمش را گذاشته بودیم یاور همیشه مومن، گشت و یک آب نبات با زوروق مچاله بیرون کشید. زوروق را باز کرد و آب نبات را داخل دهانم چپاند. بوی لیمو در مشامم پیچید و یاد شهاب افتادم. باز سرم گیج رفت. صحنه ای چند دقیقه قبل در ذهنم تکرار شد. زن پاکت را به دستم داد. روی اولین نیمکت نشستم و درحالی که سعی می کردم نشان ندهم چقدر دلشوره دارم، کاغذ را از درونش بیرون کشیدم و نوشته های انگلیسی مختصر روی آن را با چشمم پس زدم تا رسیدم به جایی نزدیک اواخرش و خیره ماندم روی کلمه ای که واضح و روشن به من دهن کجی می کرد.

دیروز بود. توی خودروی خاموش بودیم کنار خیابان ولی عصر، سرگرمای ظهر مرداد که زیر سایه ی غلیظ چنارها هم داخل خودرو مثل تنور داغ بود. شهاب با چشم های گرد زل زده بود به من. به اندازه ی کافی می شناختمش که بدانم این حالتش فقط از تعجب نیست. با احتیاط نفسم را بیرون دادم. داد زد:

- تو خجالت نمی کشی؟ می دونی این یعنی چی؟

دهانم را باز کردم که مهلت نداد و گفت:

- لازم نکرده قسم و آیه بیاری که می خوردی. من تو رو خوب می شناسم.

گیج، بی مسئولیت، سر به هوا. عین خیالت نبوده که این دارو رو باید مرتب و به موقع مصرف کنی.

خودرو را روشن کرد و طوری گاز داد که صدای قیژ لاستیک ها روی آسفالت

بلند شد. در عرض چند ثانیه سرعت به قدری بالا رفت که گفتم:

- یواش تر شهاب، اینجا خیابونه. مگه دنبال کردن؟

بدون اینکه سرعت را کم کند، زیر لب گفت:

- من رو بگو که اخلاق این رو می شناسم و باز کار به این مهمی رو سپردم دستش. یکی نیست بگه آخه این کدوم کاری رو در عمرش تونسته درست انجام بده؟ دختره ی بی عرضه... آخه من با این همه...

زل زده بودم به لب‌هاش که با ترمز سختی به جلو پرت شدم و سرم به شیشه خورد. مرد وحشت‌زده‌ای از جلوی خودرو خیز برداشت و وقتی به منطقه‌ی امن رسید، دستش را تهدیدکنان تکان داد و فحش نیمه‌جوییده‌ای به گوشم رسید. مادر... دستم را روی سرم گذاشتم و نالیدم:

- معلوم هست چی کار داری می‌کنی شهاب؟ سرم درد گرفت. نزدیک بود اون بنده خدا رو هم...
غریب.

- تو لازم نکرده به من آموزش درست و غلط بدی. تو آگه خیلی حالت می شد که الان نیومده بودی همچین مژده‌ای به من بدی.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حالا که هنوز هیچی معلوم نشده. اصلاً شاید مریضم، شاید به هزار دلیل این طوری شدم.

فقط چشم‌غره‌های پی‌درپی و حرف‌های تلخ بود که از ذهنم عبور می‌کرد. کلمات در مغزم قاطی شده بود، بدون اینکه قدرت تجزیه و تحلیل داشته باشم. فریبا شانه‌هام را مالید و آهسته گفت:

- آگه بهتری، پاشو بریم. این خانمه هی می‌آد و می‌ره و چپ‌چپ نگاه می‌کنه.

بلند شدم و داشتم به کلمات با قافیه یکسان فکر می‌کردم. فاجعه، رابطه، ضابطه، نه، انگار هیچ‌کدام زیاد وزنش جور در نمی‌آمد. آهان فهمیدم. قابله! این

از همه بیشتر جور در می‌آمد. زدم زیر گریه. زن از پشت پیشخان سرک کشید و نگاهم کرد. فریبا گفت:

- اشک شوقه.

زن غرزد.

- مگه چند سالشه؟ همچین ذوق کرده انگار چهل سالشه.

چهل سال! چقدر دور به نظر می‌آمد. کمی کمتر از دو برابر سنم بود. باور اینکه روزی چهل ساله باشم، خیلی سخت بود. هر چند بالاخره هم چهل ساله نشدم.

فریبا با نگاه به من هشدار داد و دستم را کشید و از روی نیمکت اتاق انتظار خلوت آزمایشگاه بلندم کرد. سرم گیج می‌رفت اما آن‌قدر رمتق داشتم که همراهش بروم.

چقدر آن روز دلم مرگ می‌خواست. چرا همان روز نمرده بودم؟ زنده مانده بودم تا خوب بفهمم زندگی مجموعه‌ای از تلخی‌هاست که رگه‌های ظریفی از شادی بعضی از روزهاش را رنگی می‌کند؟ کاش همان روز رفته بودم زیر ماشین و خلاص شده بودم.

راستی بالاخره چرا مُردم؟ تصویرکل زندگی‌ام و بعد از مرگم جلوی چشمم است، اما این وسط یک زمان کوتاه گم شده. هیچ یادم نیست چرا مُردم و بعد چه شد، تا صبح روزی که توی غسالخانه داشتند برای آخرین بار حمام می‌کردند. اول که چشمم به بدن لخت خودم افتاد که زنی روش شلنگ گرفته بود، ماتم برد که این زن کیست و چرا من خوابیده‌ام و یکی دارد مرا می‌شورد. بعد تازه فهمیدم انگار دارم از جایی بیرون از آن جسم خودم را می‌بینم. زیاد طول نکشید که باورم شد مرده‌ام. جیغ و شیون آدم‌های سیاه‌پوش خیلی واضح‌تر از آن بود که خودم را

گول بزیم. هرچه فکر می‌کنم، یادم نمی‌آید چرا مُردم. از صبح آن روز همه چیز از ذهنم پاک شده. یادم است که بیدار شدم و بچه‌ها را به مدرسه فرستادم، بعد چه کار کردم؟ روز زوج بود. باید می‌رفتم استخر. رفته بودم؟ چرا در مراسم خاک‌سپاری هیچ‌کس حرفی نزد که چرا مرحومه از دنیا رفت؟ فقط جیغ و گریه بود. کاش یکی می‌دانست وقتی آدم می‌میرد، ممکن است خاطرات روز مردنش را به کل فراموش کند. توی هیچ فیلمی این‌طوری نبود. روح‌ها فوری از جسم می‌آمدند بیرون و همه چیز را هم می‌دانستند. چرا این کارگردان‌ها اصلاً به فکر روح‌های واقعی نیستند و نمی‌گویند که روح بیچاره دلش می‌خواهد بداند چرا مرده و خوب است یکی سر خاک یا در خانه این را بلند بگوید تا طرف بشنود؟



صدای روشن شدن خودروی شهاب هشیارم می‌کند. این وقت صبح کجا دارد می‌رود؟ هنوز هوا تاریک‌روشن است. از لای پنجره سرک می‌کشم و می‌بینم که دنده عقب از روی مربع‌های سیمانی بیرون می‌رود و در پشت سرش بسته می‌شود. یک ثانیه بعد روی صندلی کنارش نشسته‌ام. می‌گویم:

- فکر کردی می‌تونی من رو جا بذاری؟ مثل اون موقع‌ها که همیشه ازم جلوتر بودی؟

گوشی را از جیبش بیرون می‌آورد و با انگشت روش می‌زند. روی موبایل نوشته می‌شود که در حال شماره‌گیری «عزیزم» است. می‌گویم:

- یعنی این قدر واجب بود که همین دیشب شماره رو ذخیره کنی؟ مطمئنم قبلاً جرئتش رو نداشتی، اون هم با این لقب! لاف‌اقل آگه من عین خیالت نبودم، از بهار یه کم حساب می‌بردی!

صدای جذاب نرگس بدون ذره‌ای خواب‌آلودگی می‌گوید:

- سلام عشق من. صحبت بخیر.

- سلام نازنین. ببخشید بیدارت کردم.

- بیدار شدن با صدای تو نعمته. چرا این قدر زود پا شدی؟

- خوب نخواهیدم. هزار بار پریدم. دارم می‌آم پیش تو. گفتم قبل از اینکه مجبور باشم برم تا شب بشینم و مراسم تکراری دیروز رو تحمل کنم و هزار جور تسلیت و حرف‌های کلیشه‌ای بشنوم، پیام تو رو ببینم و روح تازه بشه. می‌گویم:

- چقدر عوضی هستی شهاب. بندگان خدا از راه دور و نزدیک می‌آن بهت تسلیت بگن. چه می‌دونن تو دلت عروسیه و اول صبح زدی بیرون که بری پیش عزیزت؟

نرگس می‌گوید:

- آخ جون! کی می‌رسی؟

- تازه از خونیه بابا اوادم بیرون. سر راه نون تازه هم می‌گیرم که با هم صبحونه بخوریم.

- پس من هم سریع برم یک دوش بگیرم. صبر می‌کنم خودت بیای برام لوسبون بزنی.

جیغ می‌زنم:

- زنیکه یک ذره شرم و حیا داشته باش. ناسلامتی زنش رو دیروز خاک کردن. چقدر من بدبختم آخه. آگه هر سگی هم مرده بود، اقلاً تا هفتمش حرمت نگه می‌داشتن.

بغضم گرفته. دلسوزی به حال خود عادت دیرینه‌ام است. هر وقت کاری از دستم برنمی‌آمد، برای خودم مرثیه می‌خواندم و گریه می‌کردم. می‌گویم:

- اقلاً تو یک کم رعایت کن شهاب. این زن غریبه ست ولی تو هفده سال شوهرم بودی، سه سال هم که دوست بودیم. یعنی این قدر برات ارزش ندارم که چند روز نری سراغ این زنیکه؟

انگار انتظار داشتم جواب بدهد. وقتی می بینم زل زده به خیابان ولی عصر که چنارهای سبز دو طرفش صف کشیده اند و در آن ساعت صبح گنجشکها روش جست و خیز می کنند و صدای جیک جیکشان بلند است، لجم می گیرد. می پرم و روی فرمان می نشینم و زل می زم توی چشم هاش و می گویم:

- من اجازه نمی دم فردای خاک سپاری من بری دنبال عشق و حال خودت. این طوری به من خیلی بی احترامی می شه. نمی میری یه کم صبر کنی.

حالا زل زده به وسط شکمم. کمی پایین می سرم و می گویم:
- اصلاً محاله بتونی بری. مطمئنم همه اش من می آم جلو چشمت و زهرمارت می شه.

وقتی حالتش هیچ تغییری نمی کند، بی اختیار به صورتش سیلی می زنم، کاری که در عمرم نکرده بودم. هر چند دستم از درون صورتش رد می شود و او فقط پلک می زند، ولی دلم خنک می شود. داد می زنم:

- آهای مردک! من نمی دارم تو امروز به وصال یار بررسی. می فهمی؟ نمی دارم. خودت رو نزن به بی خیالی.

از روی فرمان می پرم پایین و آن را محکم می گیرم و یک دفعه می پیچانم. اگر خودرو ناگهان منحرف شود و به یکی از آن چنارها بخورد...

شاید الان ببینم که جلوی ماشین گران قیمت به کل چروک خورده و فرو رفته و آب زرد رادیاتور از زیر خودرو راه افتاده و در امتداد جوی پهن خیابان روی آسفالت با سرعت می رود. شهاب با سر و صورت خونی روی فرمان افتاده و

حرکت نمی کند. شاید مرده! چقدر خوب می شد اگر یک دفعه به من ملحق می شد!

اما نه، این طوری بچه ها خیلی اذیت می شوند. همین درد بی مادری برایشان بس است. بودن یک بابای نامرد که دوستشان دارد، بهتر از نبودنش است. پس بهتر است فقط بیهوش شود. لابد الان یکی سر می رسد و زنگ می زند به اورژانس. می برندش بیمارستان. آن زنیکه هم می انتظار می کشد. بدنش بدون لوسیون به خارش می افتد. لابد عادت دارد همیشه بمالد و برایش خیلی سخت است که یک بار نباشد. هی زنگ می زند به موبایلش. نگران هم می شود؟ یا عادت دارد به بدقولی های دائمی شهاب؟ بالاخره در بیمارستان یکی گوشی شهاب را جواب می دهد و می گوید نگران نباشید، هنوز به هوش نیامده اند ولی حالشان خوب می شود.

خوب که چی؟ بدو بدو پا شود یک خرور آرایش کند و بیاید بیمارستان؟ از دم در برای دربان عشوه بیاید که بگذارد بیاید تو و بعد با لبخند مکش مرگ ما دکتر را خرکند و تا شب بماند تنگ دل شهاب؟ نه بابا، این طوری خوب نیست. آهان، فهمیدم. قبل از اینکه یکی شهاب را ببرد بیمارستان، یک آدم رذل پیدا می شود و گوشی را می برد. از همین معتادهای کارتن خواب که توی پارک هستند. اول صبح خماری است و پول هم ندارد. به خاطر یک ذره مواد حاضر است هر کاری بکند. می بیند تصادف شده و شهاب بیهوش است. سریع جیب هاش را خالی می کند و در می رود. بعد هم گوشی را خاموش می کند که سر فرصت آبش کند. نرگس هی زنگ می زند و می بیند خاموش است. بالاخره خودش لوسیون بدن می مالد و می رود خانه ی بابا که سروگوشی آب بدهد. آنجا هم کسی خبری از شهاب ندارد. همه نگرانند. بچه ها هم نگران می شوند. این هم

خوب نیست.

اصلاً ماشین می خورد به درخت و حسابی درب و داغان می شود ولی شهاب کمر بند بسته و طوری اش نمی شود. فقط علاف می شود و مجبور می شود زنگ بزند جرثقیل بیاید، ماشین را می برند تعمیرگاه و بعد دیگر دیر می شود و نمی رسد برود خانه‌ی نرگس. این از همه بهتر است؛ ولی حیف که من نمی توانم این فرمان لعنتی را بچرخانم تا ماشین لعنتی به درخت لعنتی بخورد و مچاله شود و این مرد لعنتی نرود خانه‌ی آن زن لعنتی، آن هم فردای خاک سپاری من. چقدر دلم یک نفس عمیق می خواهد. آدم تا وقتی زنده است، نمی فهمد هر کدام از این نفس‌ها در مقابل کارهایی که از دستش بر نمی آید، مثل آبی است که روی آتش می ریزند.

سرعت خودرو کم می شود و شهاب کنار خیابان پارک می کند. می گویم:

- چرا وایسادی؟ اینجا که نونوایی نیست.

چند لحظه به فضای مقابلش زل می زند. گوشی را برمی دارد و شماره‌ی

عزیزش را می گیرد. دستگاه می رود روی پیغام گیر. می گویم:

- نکبت هنوز حمومه.

شهاب پیغام می گذارد.

- نرگس جون، من باید برگردم خونه. زنگ زدن، گفتن بهار بیدار شده و

حسابی بی قراره و نتونستن آرومش کنن. بعدش هم دیگه وقت نمی شه. تو نیا

خونه‌ی بابای ستاره. ممکنه یکی شک کنه. خودم باهات تماس می گیرم.

وقتی دور می زند و به طرف خانه‌ی پدرش برمی گردد، دستی روی موهایش

می کشم و می گویم:

- پس هنوز یه ذره دوستم داری، آره؟

“

فریبا لیوان قهوه‌ی غلیظ را مقابل دهانم گرفت و مجبور شدم آن را از دستش

بگیرم و کمی بنوشم. گفت:

- این قدر الکی گریه نکن ستاره. از وقتی از آزمایشگاه او مدیم بیرون، یه ریز

زر زدی. شهاب تو رو دوست داره. مطمئنم نمی ذاره اذیت بشی.

حق زدم. گفتم:

- خودش گفت لازم نکرده به من بگی. فقط یه دکتر پیدا کن، بعد زنگ بزن

بگو چقدر پول لازمه که بریزم به حسابت.

چشم‌های فریبا گرد شد.

- وا! مگه می شه؟ یعنی اون همه عاشقتم و دوستت دارم و برات می میرم،

همه‌اش باد هوا؟ این قدر علنی دستش رو شد؟ آقا می خواد همه چیز رو با پول

بخره؟

آب بینی ام را بالا کشیدم و به پسر میز بغلی که برگشت و نگاهم کرد،

چشم‌غره رفتم.

- می‌گه هنوز سر حرفم هستم ولی از اول هم گفته بودم که لااقل پنج سال

بعد عروسی می‌کنیم، ده سال بعد هم بچه‌دار می‌شیم. می‌گه بچه‌ای که بدون

دعوت اومده و می‌خواد برنامه‌های من رو بریزه به هم، خیلی بی جا کرده.

دوباره اشک‌هام ریختند. فریبا لب و دهانش را کج کرد و گفت:

- او هو! همچین می‌گه برنامه‌هام که انگار آقا می‌خواد چی کار کنه. به محض

اینکه درسش تموم شد، سربازی‌ش رو خریدن و از شرش خلاص شد. بعد هم

تشریف برد چند تا سفر خارجی و داخلی و چند ماه با پول بی‌زیون بابا جان

عشق و حال کرد، وقتی دیگه خوب خسته شد، رفت شرکت جناب پدر و

بی دردرس نشست پشت میز مدیرعامل. حالا مگه مشکلی داره که نمی تونه برنامه ریزی محکمش رو تغییر بده؟

شانه بالا انداختم. اخم کرد و گفت:

- نه خدایی، این حق تو نیست که بدونی؟ مثلاً قراره شریک زندگی ش باشی. چرا نمی شه همین الان عروسی کنین؟ شما که هفته ای هفت روز همدیگه رو می بینین. دو ساله شهاب درسش تموم شده و از دانشگاه رفته. من و تو هم که خیر سرمون امسال فارغ التحصیل شدیم و داریم دنبال کار، خیابون گز می کنیم. باور کن ستاره، اگه حمید فقط یه پس انداز مختصر داشت که بتونیم پول پیش یه آپارتمان نقلی رو بدیم و یه عروسی جمع و جور بگیریم، من معطل نمی کردم. همین فردا عروسی می کردم و می رفتیم سر زندگی مون. شهاب که شکر خدا همه چیز داره. چرا باید چند سال عروسی رو عقب بندازین؟

- چه می کنه، بعد هم ابلاغ می کنه.

- چه می دونم بابا. مگه به من می گه چرا همچین برنامه ای ریخته؟ خودش فکر می کنه، بعد هم ابلاغ می کنه.

- بله دیگه، تا وقتی خری مثل تو گیرش اومده که نه می پرسی، نه دلیل می خواهی، هرچی می گه سرت رو می ندازی پایین و می گی چشم، معلومه آقا شهاب حتی به خودش زحمت نمی ده برات توضیح بده. اصلاً تو خودت رو آدم به حساب می آری که انتظار داری اون به حساب بیاره؟

از زیر نگاه تیز و عصبانی فریبا به پشت لیوان قهوه پناه بردم. گفت:

- حالا هی بشین عر بزن و اشک بریز. وقتی این قدر برات مهمه که این بچه رو ننگه داری، وقتی می گی عاشقشی و از حالا دلت براش غش می ره، یک بار هم که شده تو عمرت محکم و ایسا و نذار حققت پامال بشه. رک و راست بهش بگو دلم نمی خواد سقط کنم.

- مطمئنم خیلی عصبانی می شه.

- شهاب اون قدرها هم که به نظرت اومده، آدم خشنی نیست. یعنی من که تا حالا عصبانیتش رو ندیدم. معمولاً خونسرده. تازه به فرض هم عصبانی بشه، یعنی این قدر ترسناکه که تو نباید حرف دلت رو بهش بگی؟

وسط گریه خندیدم.

- ترسناک؟! نه بابا! بدبخت کجاش ترسناکه؟ خیلی هم خوش اخلاقه. منظورم اینه که ناراحت می شه. دوست ندارم اذیتش کنم.

باز دهن کجی کرد و آدم را درآورد.

- دوست ندارم ناراحت بشه! پس بکش که حقته. به خاطر اینکه ذره ای غبار اندوه بر دل جناب آقای شهاب خان نشینه، خودت سختی بکش و دم زن. آفرین زن فداکار!

با دست آهسته به سرم زد و اضافه کرد:

- خاک تو سرت ستاره. خیلی بی عرضه ای. تو اصلاً لیاقت نداری مادر بشی. حیف بچه که خدا به تو داده. مثل ببوگلابی سرت رو بنداز پایین و برو بچه سقط کن.

چرا ما وسط یک شهر شلوغ بودیم؟ چرا جایی آن دوروبر نبود که هیچ آدمیزادی در آن نباشد و همچنین وقت هایی که حالت از دنیا و آدم هاش بدجوری به هم می خورد، بتوانی بروی آنجا یک نفس داد بزنی تا خالی شوی و همه ی مصیبت ها را بیرون بریزی، همان جا بگذاری و سبک برگردی؟

فصل سه

بهار بشقاب غذا را کنار می زند و می گوید:

-گفتم میل ندارم دیگه. چقدر اصرار می کنین.

خوب می دانم که وقتی خیلی عصبی است، به خودش فشار می آورد که صدایش بلند نشود ولی دست هاش می لرزند، مثل همین الان. رنگش حساسی پریده. مطمئنم فشارش پایین افتاده. طفلک در این یک هفته حتی یک وعده غذای درست و حساسی نخورده. نرگس را برانداز می کنم که هنوز از رو نرفته و با لبخند اصرار می کند بهار لاف کم می ماست بخورد. دلم می خواهد موهای کاهی رنگش را که از زیر شال مشکی توی صورتش ریخته، محکم بکشم. موهایش طوری منظم درست شده که حتی یک تارش هم به حال خود رها نشده. یعنی این زن جز آرایش و قر و فرکار دیگری بلد نیست؟ می گویم:

- لازم نکرده واسه بچه من دایه مهربون تر از مادر بشی. به بهار اصرار کنی

کاری رو بکنه، عصبی می شه. این طوری بدتر از اشتها می ره.

بعد رو به شهاب می گویم:

- این حالی ش نیست، تو که این ها رو می دونی. نذار این زنه الکی گیر بده به بهار.

جوری با لبخند مبهوت نرگس شده که انگار جز او چیزی را نمی بیند. مردک

بی اراده! هنوز هیچی نشده مهر و محبت بچه ها هم یادش رفته. همین دو شب

پیش آخر شب به بهانه ی اینکه یکی از کارمندان شرکت قلبش گرفته و او را به بیمارستان برده اند، از خانه ی پدرش زد بیرون و تا صبح خانه ی این زن بود. اول همراهش رفته بودم ولی زیاد طاقت نیاوردم بمانم و زدم بیرون. هر چند فکرم مدام می رفت آنجا و بلافاصله می دیدم باز توی آن خانه هستم. هنوز یاد نگرفته ام ذهنم را کنترل کنم که الکی نروم جاهایی که نمی خواهم. الان هم که همچنین راحت سر یک میز نشسته اند، انگار نه انگار مراسم شب هفت من است. اصلاً چی شد که این زنیکه یک هو مثل اجل معلق از آسمان افتاد پایین و سر از این میز درآورد؟ حواسم به گریه و زاری مامان رفت و یک لحظه غافل شدم، بعد دیدم زنک سر میز بچه ها و مادر شهاب نشسته.

پدر شهاب می آید و دستش را می گذارد روی لبه ی صندلی ای که من روش هستم. انگار می خواهد اینجا بنشیند. بعد منصرف می شود و روی صندلی کنار بهار می نشیند. نگاهش روی نرگس می چرخد و بعد به زنش نگاه می کند. مادر شهاب شانه بالا می اندازد و با ابرو به شهاب اشاره می کند. نرگس نیم خیز می شود و می گوید:

- شما آقای عضدی بزرگ هستین؟ ذکر خیرتون رو زیاد شنیدم. تسلیت عرض می کنم. غم آخرتون باشه.

آقای عضدی بزرگ فقط سری تکان می دهد. از حالت بی لبخند صورتش برای اولین بار خوشم می آید. می گویم:

- نرگس خانم حالا این اولشه. داشته باش تا ببینی از این نگاه های از بالا به پایین. این ها کلاً عادت ندارن جز خودشون کسی رو آدم به حساب بیارن.

شهاب می گوید:

- بابا، ایشون خانم اعتمادی هستن، مدیر مالی شرکت فراسوگستر شرق.

از گوشه‌ی چشم به نرگس نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- او هو! مدیر مالی؟! پس غیر از چسان فسان کار دیگه‌ای هم بلدی؟ هیچ بهت نمی‌آد رفته باشی دانشگاه. اگه سر کار می‌ری، کی وقت داری این قدر به سرووضعت بررسی و هر دقیقه به رنگ و به شکل باشی؟

پدر شهاب یک آن ابروهایش را در هم می‌کشد و با دقت به نرگس نگاه می‌کند. بعد صورتش با لبخند پهنی روشن می‌شود و می‌گوید:

- آهان، همون خانمی که قبلاً برام گفته بودی سر ماجرای اختلاس شرکت، ازشون خواهش کردی او مدن و حساب‌ها رو بررسی کردن و دست معاون و رئیس حسابداری رو شد.

ماجرای اختلاس؟ یعنی از دو سه سال قبل این زنک را می‌شناسد؟ همان روزها که شرکت ورشکست شد؟ چه سال‌های خوبی بود. سال‌های بی‌پولی، موقعی که به قول شهاب مثل یک کارمند حقوق‌بگیر زندگی می‌کردیم و پراید سوار می‌شدیم.

آرش طوری بلند می‌شود که صدای بدی می‌افتد. به طرف دیگر سالن می‌دود. مثل یک کودک نوپا خودش را در آغوش پدرم می‌اندازد و سرش را در سینه‌ی او پنهان می‌کند. شانه‌های نحیفش تکان می‌خورد و معلوم است گریه می‌کند. اول ماتم می‌برد. شهاب صدایش می‌زند و او محل نمی‌گذارد. زهره هم به گریه افتاده. آرش را از بغل بابا می‌گیرد و با بغض می‌گوید:

- گریه نکن عزیز دل خاله. الهی خاله قربونت بره، با خودت این طوری نکن. مامان با سوز می‌گوید:

- کجا رفتی ستاره؟ کجا رفتی و این بچه‌ها رو به امید کی ول کردی؟ ای لعنت به اون راننده که زد به تو و بچه‌ها رو بی‌مادر کرد. الهی دستش بشکنه که

به این بچه‌ها رحم نکرد.

خدا را شکر که اقلأً یکی گفت من تصادف کرده بودم. داشتم از کنجکاوای می‌مردم. هر چند هنوز نمی‌دانم چطور تصادف کردم. چند روز قبل ماشینم را صحیح و سالم داخل پارکینگ خانه‌ی خودمان دیده بودم. اگر رفته بودم استخر، لابد با ماشین خودم می‌رفتم و همچنین تصادفی که باعث مرگ یکی بشود، باید ماشین را درب و داغان می‌کرد.

صدای خنده‌ی ریز نرگس را می‌شنوم که دارد با شهاب حرف می‌زند. با حرص به او نگاه می‌کنم. زیر میز دست شهاب را گرفته. لابد پسرکم هم همین را دیده بود. به طرفش می‌روم و همان‌طور که در آغوش زهره است، بغلش می‌کنم و پایه پاش اشک می‌ریزم. می‌گویم:

- عزیزم، عزیز دلم، گریه نکن. قول می‌دم راهی پیدا کنم که از این زن و بابای نامردت انتقام بگیرم. نمی‌ذارم هنوز هیچی نشده، محبتش رو بده به این زن؛ و تو و بهار اذیت بشین.

بعد برمی‌گردم و رو به شهاب داد می‌زنم:

- شاید باور نکنی ولی می‌خوام انتقام تمام سال‌هایی رو که آزارم دادی، ازت بگیرم. خیلی به من بد کردی شهاب، خیلی.



شهاب گفت:

- خودت می‌دونی که من از اول دلم نمی‌خواست با تو عروسی کنم.

تصمیم گرفته بودم دیگر اجازه ندهم این بحث که بعد از هر اختلاف ساده‌ای آغاز می‌شد و می‌دانستم آخرش به کجا منتهی خواهد شد، برای هزارمین بار تکرار شود. فرقی نمی‌کرد بهانه اختلاف از چه چیز مسخره‌ای شروع شده است،

بلند بودن صدای تلویزیون که من به آن اعتراض می‌کردم یا اتو نداشتن پیراهنی که او می‌خواست همان روز بپوشد. به هر حال انتهای بحث همان جا بود. اما غرور زنانه باز وادارم کرد به دفاعی مذبح‌خانه و بی‌اثر. بهار را که چهار دست و پا به طرف گل‌دان‌های گوشه‌ی هال می‌رفت، بغل کردم و گفتم:

- دیگه خواجه حافظ شیرازی بود که تو اون سه سال نفهمید تو عاشق منی. اون قدر او مده بودی دنبالم جلوی دانشگاه که همه فهمیده بودن واسه من می‌میری. مطمئنم یادت نرفته که حتی کارکشید به حراست و رفتی با زبون‌بازی و پول چایی موضوع رو ماست‌مالی کردی. اگه من رو نمی‌خواستی، بیخود کردی او مدی دنبالم.

پوزخند زد و گفت:

- فکر نمی‌کردم این قدر هالو باشی. خیال می‌کردم حالته عصر هجر نیست که هر دختر و پسری با هم آشنا شدن و چهار دفعه قرار گذاشتن و دو تا جمله‌ی رمانتیک تحویل هم دادن، فردا قراره برن محضر.

من هم پوزخند زدم، محکم‌تر از او.

- ببخشید، پس لابد خواجه حافظ شیرازی بود که اون همه برام قصه بافت و وعده و وعید داد.

- خودت هم خوب می‌دونستی چه خبره و ارتباط من و تو چیه. این تو بودی که آسمون و ریسمون به هم می‌بافتی.

بهار را کف اتاق خودش گذاشتم و یک جعبه لوگوی درشت که مطمئن بودم نمی‌تواند قورنشان بدهد، جلوش خالی کردم. دو تا برداشت و به سرعت گوشه‌ی یکی را درون دهانش کرد. به طرف آشپزخانه رفتم و گفتم:

- مگه مجبور کرده بودم بیای؟ خودت می‌گفتی عاشق منی و بالاخره

عروسی می‌کنیم. حالا زمانش یه کم جلو افتاد.

باز پوزخند زد و گفت:

- می‌گم واسه خودت قصه بافتی، همینه دیگه. نمی‌دونستی اون حرف‌های رمانتیک مال فیلم‌هاست؟ یه جور فیلم بازی کردن تو زندگی، محض تنوعه!

بغض کردم و با این که تشنه نبودم، بیخودی چای ریختم که فرصتی پیداکنم و دیرتر حرف بزنم. گفتم:

- اول کلی بداخلاقی کردی و اما و اگر آوردی ولی بعد راضی شدی. گفتی هر چند دلت نمی‌خواست اون موقع عروسی کنی، ولی راضی هم نمی‌شی یه اشتباه دیگه بکنی. یادته هول‌هولکی در عرض یه هفته عروسی گرفتیم و رفتیم سر زندگی مون؟ اون روزها خودت هم شاد بودی. دلت می‌خواست با من زندگی کنی. کلی ذوق داشتی واسه به دنیا اومدن بهار. واقعاً یادت رفته شهاب؟ خودت هزار بار گفته بودی دوستم داری. مگه بازی با کلمات بود؟

- تو مگه چیزی از دوست داشتن سرت می‌شه؟ من خر بودم، تو هم از همون اول می‌دونستی کدوم خری رو باید گیر بندازی که فردا بتونی افسار بندازی گردنش و بکشی دنبال خودت. حواست هم خوب جمع بود که بابای این الاغ پول داشته باشه لباس عروس فرانسوی که می‌پسندی، برات بخره.

سینی چای را روی میز غسلی هال کوبیدم و جیغ زدم:

- نه که خریدی؟ وقتی نوبت به ما رسید، دل آسمون تپید! بابا جونت دستش خالی بود، خودت هم هیچی نداشتی. حساب‌های شرکت خالی بودن، داشتین ورشکست می‌شدین، مخارج درمان مامانت زیاد بود، اقلان نکرده‌ی یک لباس عروس ساده‌ی ارزون برام بخری. گفتی، «یه شبه، کرایه می‌کنیم.» گفتم، «دوست دارم یادگاری داشته باشم.» گفتمی، «حالا وقت زیاده واسه یادگاری

خریدن.» حالا پول بابات رو به رخ می کشی؟

چای را قبل از اینکه به حد کافی خنک شود، سرکشید و درحالی که قند را داخل دهانش می چرخاند تا کمی از حرارت چای را بیرون بدهد، گفت:

– الان هم خونه‌ای که توش نشستی و ماشینی که زیر پاته از صدقه سری همین باباییه که قبولش نداری. اصلاً تو دنبال چی بودی که بهش نرسیدی؟ خونه زندگی آن چنانی می خواستی که داری، دلت می خواست من شوهرت باشم که هستم. یک نون بخور، صد تا صدقه بده. کمتر زنی مثل تو خوشبخته.

لوییای خورش را از ارتفاع بالاتری درون قابلمه‌ی خالی ریختم تا صدای بیشتری بدهد و از خودم پرسیدم، خوشبخت؟! واقعاً خوشبختم؟ چه سؤال سختی! جوایش را ندادم بلکه با بی محلی مغزم را وادار کنم به سکوت. هر بار نمایش تکراری زندگی‌ام به اینجا می رسید، این سؤال چند روزی ذهنم را با سماجت دردناکی تصرف می کرد، بی آنکه به پاسخ برسم.

واقعاً چرا تا این حد ساده بودم؟ ساده کلمه‌ی مودبانه‌ای برای یک هالو مثل من است! با وجود تمام دلایلی که نشان می داد شهاب سرش خیلی جاها غیر از خانه بند است، همیشه خودم را گول زده بودم. اولین بار که فهمیدم زنی را صیغه کرده و دیگر جایی برای شک نمانده بود، چند سال قبل بود؟ زنک با وقاحت به من زنگ زده و گفته بود هوویم است! اول هنوز شک داشتم. هیچی به شهاب نگفتم اما ثریا به او خبر داده بود که چه کرده! او هم آمد و راحت گفت که درست است. زمین و زمان را به هم ریختم، دعوا راه انداختم و قیامت به پا کردم. تهدید کردم که اگر دست از او برندارد، طلاق می گیرم. حتی مدتی بچه‌ها را برداشتم و قهر رفتیم خانه‌ی بابا. کوتاه نیامد. گفت یک زن بینوا را صیغه کرده که به او کمک کند و دلش نمی آید از خانه‌ی امنی که پیدا کرده، بپردازدش بیرون. با خونسردی

گفت که یا باید ثریا را در حاشیه‌ی زندگی‌ام قبول کنم و با این وضع کنار بیایم، یا حاضر است طلاقم بدهد و مهریه‌ام را هم نقد می دهد ولی بچه‌ها را از من می گیرد. به اینجا که رسید، بادم خالی شد. زدم به گریه و زاری و او هم زود کوتاه آمد. انگار دلش نمی خواست آن یکی آشیانه‌اش که برعکس این خانه‌ی سرد و بی روح، گرم و شاد بود، با سروصدای بچه‌ها حس شاعرانه‌اش را از دست بدهد! بعد چه کار کرده بودم؟ کارهایی که هیچ وقت نمی کردم، یعنی وقتش را نداشتیم. هفت ماه بعد از عروسی بهار به دنیا آمد و گرفتار دل دردهای همیشگی‌اش و بقیه‌ی کارها بودم. چند سال بعد هم آرش از راه رسید و خلاصه همیشه دلیلی وجود داشت که خیلی به فکر سرووضع نباشم. تازه چرا باید می بودم؟ مگر از اول مرا همین طور ساده ندیده بود؟ همین قدر که همیشه تمیز و مرتب بودم، از سرش هم زیادی بود.

از روی دستورات خاله‌زنی رفته بودم آرایشگاه. شب لباس قشنگی پوشیده و منتظر نشسته بودم تا شهاب از در بیاید، معجزه شود و دوباره عاشقم شود، تا به این نتیجه برسد که زن خودش یک گل به تمام معناست و اشتباهی رفته جای دیگر دنبال زندگی شیرین می گردد. آمد و نگاهی به موهای بلوند و ناخن‌های مانیکور شده‌ام انداخت و فقط لیخندی زد که بیشتر شبیه پوزخند بود. از شام مفصلی که تدارک دیده و با شمع و گل سرخ روی میز چیده بودم، چند قاشق خورد و غر زد که مگر خبر ندارم عادت ندارد شام سنگین بخورد. بعد لباس پوشید که برود. از وقتی لو رفته بود که زن دیگری شریک زندگی‌ام شده، هفته‌ای چند شب به خانه‌ی او می رفت. جلوی در دستش را گرفتم و پرسیدم که خوشگل شده‌ام؟ باز آن نیشخند خاص روی لبش آمد و گفت که برایش فرقی نمی کند و من آزادم به هر مدل و رنگی که دوست دارم، دربیایم.